

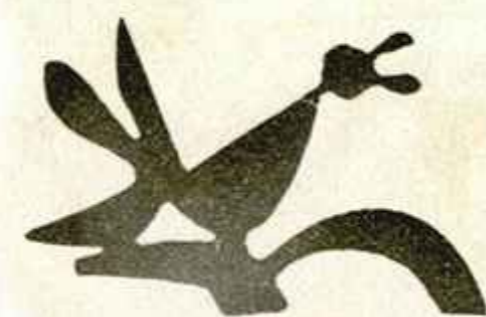
سال جهانی کتاب
۱۳۵۱

زال و سیمرغ

به روایت م. آزاد

از متن شاهنامه‌ی فردوسی

تقاشی: نورالدین زرین کلک



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

خیابان تخت طاووس، خیابان جم، شماره ۳۱، تهران

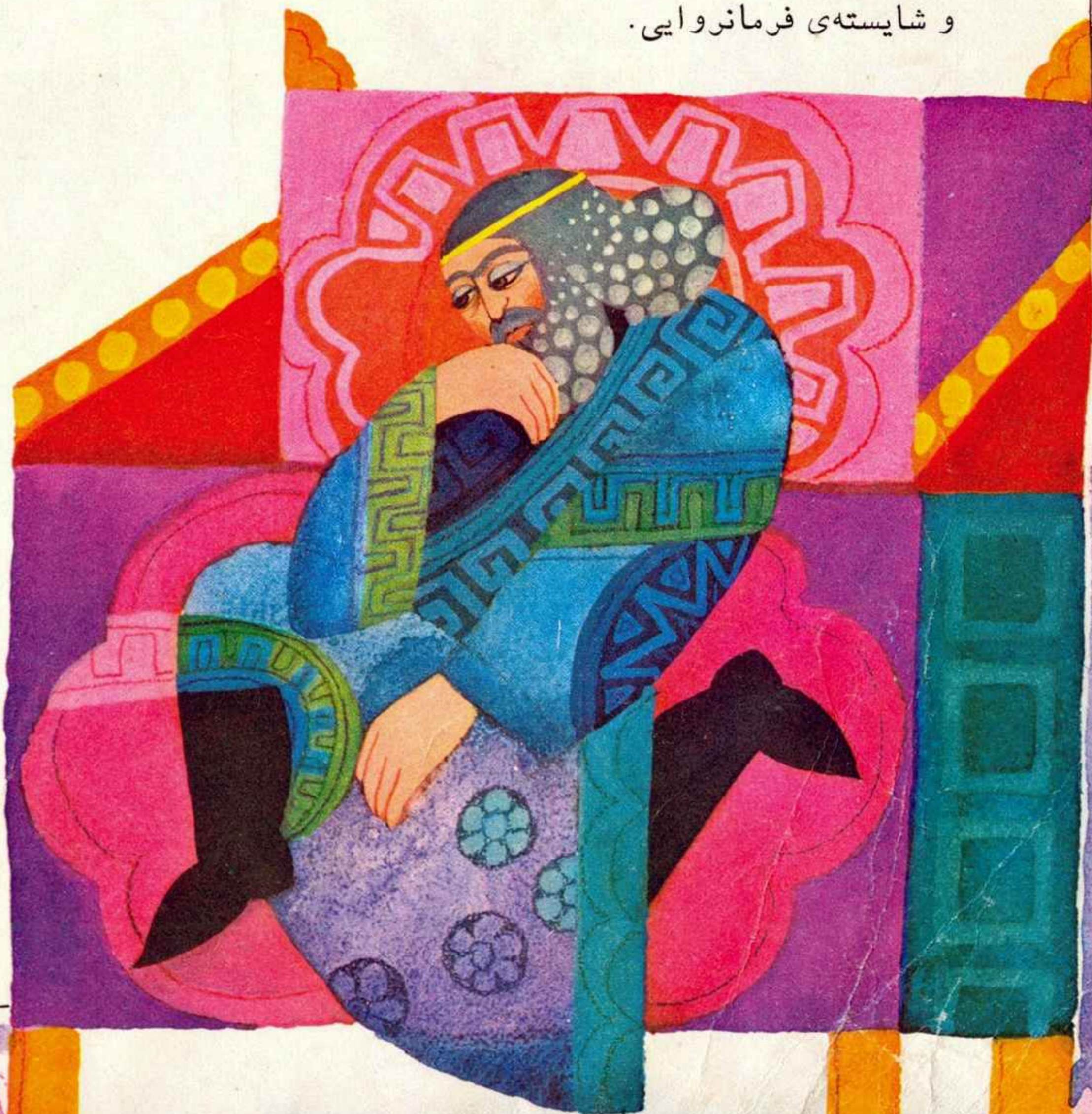
چاپ اول، بهمن ماه ۱۳۵۱

www.parand.se



زال و سیمرغ

سام، پسر نریمان، جهان پهلوان بود - پهلوان هفت کشور.
خاندان سام همه از پهلوانان بودند؛ جهان پهلوانان. جنگاورانی بودند توانا، و به دادگری و
بخشش و بخشایش بر زابلستان فرمان می‌راندند؛ و زابلستان همان سیستان است.
فرمانروایی از پدران به پسران می‌رسید - پسرانی که، چون پدران، بلندبالا بودند و نیرومند
و شایسته‌ی فرمانروایی.



و چنین بود که در هر دوران، به
هنگام زادنِ نخستین فرزندِ هر جهان پهلوان،
مردم زابلستان شادی‌ها می‌کردند و خبر
به دیگر شهرهای ایران زمین می‌بردند. هفت
روز و هفت شب همه‌ی شهرها را آذین
می‌بستند - همه جاجشن بود و همه جا شادی؛
زیرا که فرزند جهان پهلوان، فرزند همه‌ی
مردم بود؛ فرمانروای فردای زابلستان بود.
سام نریمان فرزندی نداشت؛ سال -
های سال از فرمانروایی سام گذشته بود و
فرزندی نیاورده بود.

تورانیان دشمن، شادی‌ها می‌کردند؛
همه جا می‌گفتند که سام بی‌فرزند خواهد
ماند و پس از او، نه دیگر نام و نشانی از
خاندانش بر جا خواهد ماند، و نه هرگز
جهان پهلوانی از ایران زمین بر خواهد
خاست!

این آرزوی بزرگ تورانیان بود،
و اندوه بزرگ ایرانیان.

مردم زابلستان، نگران و اندوهگین، دست به نیایش بردند و نیازها کردند تا آفریدگار فرزندی به سام پهلوان ببخشد.

و سام نریمان - که از غم بی فرزندی دل آزرده بود - از شادی دشمنان و اندوه دوستان، رنج بسیار می برد؛ در نگاه یاران جهان پهلوان سخنی بود که بر لب نمی آوردند.

سرانجام موبد پیر با سام گفت:

- ای فرمانروای بزرگ! همسری دیگر بگزین تا فرزندی بیاوری، و آرزوی همه ی ایرانیان را برآوری.

و سام اگر می خواست، می توانست شهزادگان هفت کشور را به همسری برگزیند؛ اما، جهان - پهلوان، همسری داشت ماهروی، سیاه موی و بلند بالا؛ که تنها از او امید فرزند داشت و نیک می دانست که آن زن خورشیدروی برومند، فرزندی برومند و خورشیدروی خواهد آورد.

سرانجام روز بزرگ شادی فرارسید. جهان پهلوان از بانوی خود شنید که چشم به راه فرزندی ست. از این مژده شادی ها کرد و به انتظار نشست.

روزها، در چشم سام، به آهستگی می گذشتند؛ و هر ماه - سالی می نمود.

مادر و دایه ها، از ماه ها پیش، برای کودک جامه های دیبا دوخته، و گهواره ی شاهانه پرداخته بودند.

زنان شبستان سام - دایه ی پیر، دایه های جوان و خدمتکاران - شادمانه و آرزومند، همه چشم - انتظار بودند و گوش به زنگ؛ تا زودتر از دیگران مژده ی زادن فرزند را به جهان پهلوان برسانند، و مژدگانی بستانند.

دایه ی پیر به شادی می گفت: بانوی من، پهلوان بچه یی در شکم دارد!

و دیگر زنان نجوا می کردند که همسر جهان پهلوان، دو کودک خواهد آورد!

و مادر، تپش های یک قلب را احساس می کرد و جنبش های یک تن را؛ و هر روز سنگین تر می شد، تنش از این بار گران، آزار می دید اما شاد بود که به زودی پهلوان بچه یی می زاید، و مایه ی شادمانی و سربلندی سام نریمان می شود.

نه ماه همچون نه سال گذشت و سرانجام، روز زادن فرزند جهان پهلوان نزدیک شد.



در شبستان، های و هوایی بود و آیند و رَوَندی:

خدمتکاران در پشتِ در، گوش نشسته بودند و دایه‌ی پیر گرم کار بود.
هر ساعت، چون روزی گذشت - و ناگهان فریادِ نوزاد در تالار پیچید.
مادر، خسته اما خرسند، نجوا کرد:

- پسر است؟

دایه‌ی پیر آهسته گفت:

- آری.

در صدایش شادی نبود، فریاد نبود.

و دایه‌ها و خدمتکاران، پشت درها جز نجوایی آرام نشنیدند.

مادر به سوی گهواره خم شد، ناگهان ناله‌یی کرد و اشک بر گونه‌هایش نشست.
دایه‌ی پیر می‌لرزید، و هفت زن برگهواره خم شده بودند و زمزمه
می‌کردند: سپیدموست، مثل پیران!

- سپیدمو و سیاه‌چشم، من نه مانند این کودک دیده‌ام،
نه شنیده‌ام!

- اما... ببینید چه تنی دارد؛ نقره‌ی خامست!

- و چه اندامی... چون پهلوانان!

دایه‌ی پیر گفت:

- درها را ببندید.

کسی لب از لب باز نکند؛ هیچکس
با جهان‌پهلوان چیزی نگوید تا خوب
اندیشه کنیم.

هفت روز با پنهان‌کاری و

گفت‌وگو گذشت.

و هفت زن درمانده و ناتوان

برگهواره خم شده بودند.

هیچکس نمی‌دانست چه باید کرد.

سرانجام دایه‌ی پیر گفت:

- چاره‌یی نیست؛ باید جهان‌پهلوان را آگاه کرد.

اما هیچکس نپذیرفت که نزدیکِ سام برود و با او سخن بگوید.

همه از خشمِ سام، بر جانِ خود بیم داشتند مگر دایه‌ی پیر که جهان‌دیده بود و دانا،
و سام نریمان را نیک می‌شناخت.

دایه‌ی پیر به نزد سام رفت.

سام، خاموش و اندیشناک، بر تخت نشسته بود.

دایه، نخست، او را درود و آفرین گفت:

- بر سام نریمان، درود!

جهان‌پهلوان، فرخنده‌روز باد و دلشاد! بختش بیدار
و دشمنانش خوار!

ای فرمانروای بزرگ! شاد باش که به آرزوی خود رسیدی:

بانوی خورشیدچهر جهان‌پهلوان پسری آورده است

پهلوان بچه‌یی شیردل که با همه‌ی کودکی، نشان

از دلیری پدر دارد. زیباست و برومند، و در

سراپای او، یک اندام زشت نیست. تنش مانند

نقره‌ی پاک، سپیدست و درخشان؛

چهره‌اش، مانند بهار، زیباست؛

و موهایش، چون تنش، سپیداست

و این تنها عیب و آهوی اوست...

سام، ناگهان از جابرخواست، و فریاد-

زنان پرسید:

- چه می‌گویی... سپیدموست؟

و دایه، آرام، گفت:



— هر چه هست، بخشش آفریدگارست، پهلوان! به داده‌ی خدا خشنود باش.
سام از تخت فرود آمد و با شتاب به سوی شبستان به راه افتاد. دایه به دنبالش دوید و گفت:

— جهان پهلوان! اندیشه کن، خوب اندیشه کن؛ خشمگین
مشو!

سام، بر سر گهواره‌ی نوزاد رسید، برگهواره خم شد:
کودکی دید موسپید، چشم سیاه، سپیداندام... با گونه‌های سرخ
شنگرفی.

به موهای کودک دست کشید و زمزمه کرد:

— شگفتا! سیاه چشم و سپیدموست!

و با خود اندیشید: شاید گناه کرده‌ام — گناهی بس بزرگ!

پس دست به آسمان برد و گفت:

— خدایا! تو بزرگ و بخشاینده‌یی. از گناه من چشم بپوش و مرا پیش دوست و دشمن چنین

رسوامکن.

پشت سام از اندیشه‌ی سرزنش‌های دیگران لرزید، با خود گفت:

فردا که بزرگان و پهلوانان به دیدارم بیایند و بپرسند «این بچه چرا سپیدموست و سیاه چشم»، چه بگویم؟
بگویم بچه‌ی دیوست؟ پلنگِ دو رنگ است یا پری‌زاده؟ بزرگان جهان، بر من می‌خندند و در برابر من و
پشت سر من، سرزنش می‌کنند؛ و چیزی نمی‌گذرد که جهان پُر از گفت‌وگوی این بچه‌دیومی شود — و من رسوا و
بدنام... از این بدنامی و ننگ باید از ایران زمین به جایی دیگر بروم، و دیگر برنگردم.

جهان پیش چشم سام سیاه شده بود. خون در تنش می‌جوشید، می‌لرزید و فریاد می‌کشید:

— نه... این فرزند من نیست... بچه‌دیو است... زاده‌ی اهریمن است!

با شرم و خشم از کودک رو برگرداند:

— زود... زود این بچه‌دیو را بردارید و به جایی بگذارید که هرگز، چشم هیچکس بر او نیفتد!



فریاد سام، در شبستان پیچید.
و از فریادِ پرخشمش، دل‌های همه لرزید.
همه خاموش بودند - همه غمگین؛ سرهای همه پایین:
هیچکس، از ترس، سر برنداشت.
هیچکس از جا نجنبید و چیزی نگفت.
مادرِ کودک، از شرم، چهره‌اش را با دو دست پوشانده بود و آرام گریه می‌کرد...

به فرمانِ سام دو مردِ سوار در تاریکی شب از شهر بیرون آمدند و به سوی کوه البرز روان شدند. روزها و شب‌ها، مانند برق و باد، اسب تاختند - رفتند و رفتند... از دشت‌های بزرگ و پهناور گذشتند و از رودها و کوه‌ها. و سحرگاه يك روز به پای البرزکوه رسیدند:
کوهی بلند از سنگِ خارا، دور از مردم - آنجا که آشیانه‌ی سیمرغ بود.
دو مرد از اسب پیاده شدند و کودک را بر تخته‌سنگی گذاشتند و رفتند.

آن پهلوان‌زاده‌ی بی‌گناه، شب و روز، گرسنه و بی‌پناه در باد و باران بر تخته‌سنگی افتاده بود.
زمانی از گرسنگی سر انگشتش را می‌مکید و زمانی بلند گریه می‌کرد و صدایش در کوه می‌پیچید...
دو شب و دو روز گذشت.

روز سوم، سیمرغ برای شکار از آشیانه بیرون آمد و بر بالای کوه البرز پرواز کرد.
کوه و دشت و جنگل و رود در زیر بال‌های بلند سیمرغ گسترده بود.
سیمرغ در دامنه‌ی البرز کودکی شیرخوار را دید که بر تخته‌سنگی برهنه و بی‌پناه افتاده است:

کودک با صدای بلند گریه می‌کرد و صدایش در کوه می‌پیچید.

خداوند چنان مهربی به سیمرغ داد که از شکارِ کودک چشم پوشید؛



تنها یافتم.

دل من براوسوخت - به این نوزاد بی گناه که رنگ سپید را از سیاه نمی-
شناسد، چه ستمی روا داشته اند! نه مادری، نه دایه یی؛ و نه گهواره و بستری!
کاش مادرش پلنگ بود؛ نه آدمیزاد - که پلنگ هم بچه اش را تنها و بی پناه
رها نمی کند!

بچه سیمرغ ها از چهره ی زیبای کودک چشم بر نمی داشتند، و با پرهای
نرمشان موهای نقره یی او را نوازش می کردند و لبخند می زدند.
در دل آن ها چنان مهری به کودک پدید آمده بود که گرسنگی از یادشان رفت...

سیمرغ، شادی کنان از آشیانه بیرون آمد و
چیزی نگذشت که با خوردنی های فراوان
باز گشت؛ این پاداش مهربانی آن ها بود.
سیمرغ که دید مهمان بی شیرشان انگشت
می مکد، تکه یی نرم و نازک از گوشت شکار
برید و در دهانش گذاشت تا آبش را بمکد.
سیمرغ کودک را «دستان زند» نامید
و بچه سیمرغ ها او را «دستان» می خواندند.
دستان کوچک هر چه بزرگتر می شد، زیباتر
می شد و برومندتر.
سیمرغ به او زبان آدمیان آموخت؛ و
دانش های بسیار.

دستان گاهی بر بال سیمرغ می نشست
و به گردش و شکار می رفت و گاه بر بالای
کوه، نزدیک آشیانه، چشم به راه سیمرغ و
بچه سیمرغ ها می ماند.



سیمرغ از آسمان به زیر آمد و کودک را از آن سنگ سخت برداشت و به سوی آشیانه اش پرواز
کرد تا او را به بچه هایش نشان بدهد.
بچه سیمرغ های گرسنه، چشم به راه سیمرغ بودند تا برایشان غذا بیاورد. از گرسنگی بی تاب می-
کردند که سیمرغ از راه رسید و کودک را در میان آشیانه بر زمین گذاشت.
بچه سیمرغ ها، به خیال شکار، پیش دویدند.
سیمرغ بانگ زد:

فرزندان من، چه می کنید! این کودک بی گناه را ببینید؛ من او را گرسنه و بی پناه برتخته سنگی

سال‌های سال گذشت...

روزی سه مرد مسافر - از کاروان
به دور مانده و راه گم کرده - از
دامن البرزکوه گذشتند.

ناگهان یکی از آنان، قله را نشان
داد و بانگ زد:

- دوستان! دوستان، آشیانه‌ی
سیمرغ!

و هر سه به بالا نگاه کردند:

آشیانه‌ی سیمرغ سر بر
آسمان برده بود. در کنار آشیانه
جوانی را دیدند زیبا و بلندبالا؛
همچون سام نریمان: جوان، پوست
پلنگی بر کمر بسته بود و کمانی
سنگین بر دوش می‌کشید، بر و

بازویش مانند کوهی از سیم ناب بود و موهای سپید و بلندش، مانند شالی از نقره‌ی
پاک، از پشت تا کمر می‌رسید.

سه مرد مسافر شهر به شهر رفتند و از آنچه دیده بودند، با مردم سخن گفتند.
نشانه‌های آن پهلوان سپید موی در همه‌ی شهرها پراکنده شد و به گوشِ سامِ
نریمان رسید...



یادِ فرزند، داغِ دلِ جهان‌پهلوان را تازه کرد و
شب، پریشان و اندوهگین به خواب رفت.
در خواب دید که مردی از سرزمین هندوستان، سوار
بر اسب تازی، به سوی او می‌شتابد... سوار سرافراز
چون به نزدیکِ سام رسید مژده داد که فرزندش
زنده است.

سام از خواب بیدار شد و همان زمان موبدان دانا
را به نزد خویش خواند و آن خواب را بر ایشان
باز گفت، و همچنین داستان آن سه مرد کاروانی را؛
آنگاه پرسید:

- ای موبدان! شما از این خواب چه درمی‌یابید و
از این داستان چه می‌دانید؟

نیک بیندیشید و با من بگویید که آن کودک خرد،
هنوز زنده است یا از گرمای تابستان و سرمای
زمستان از میان رفته؟

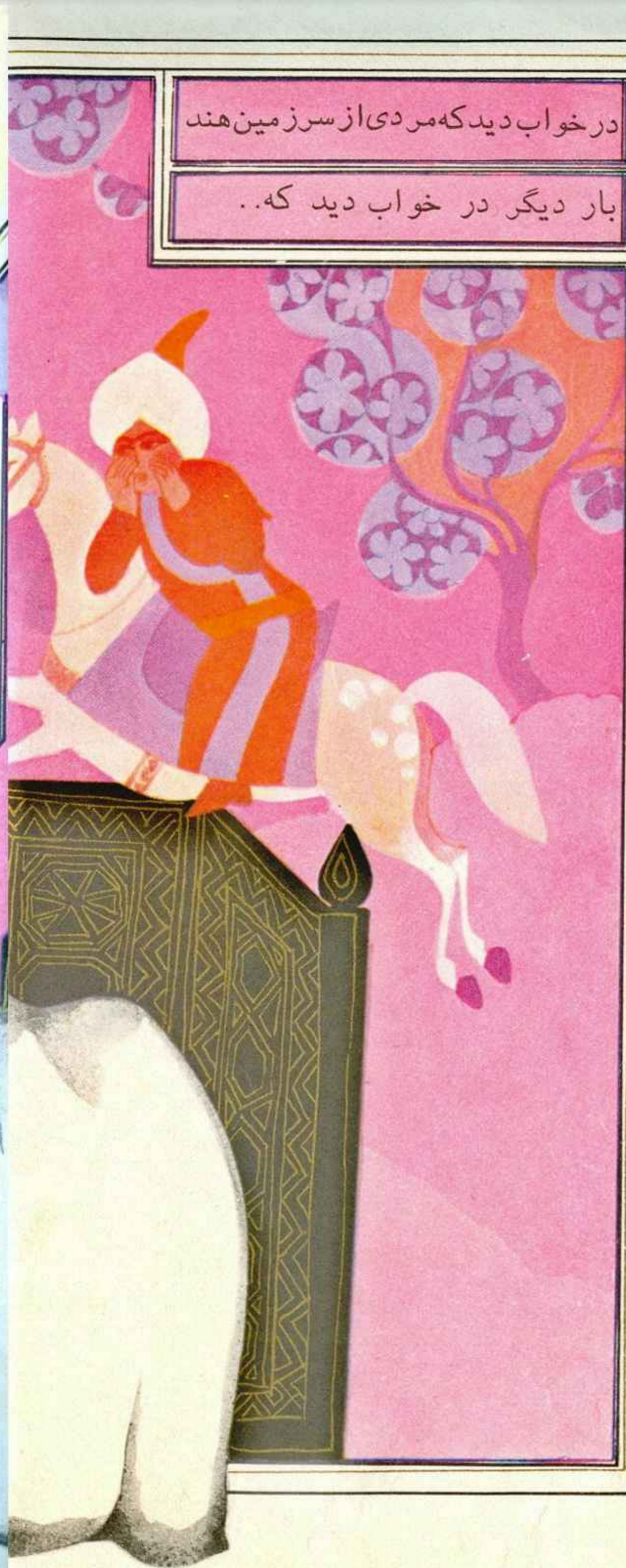
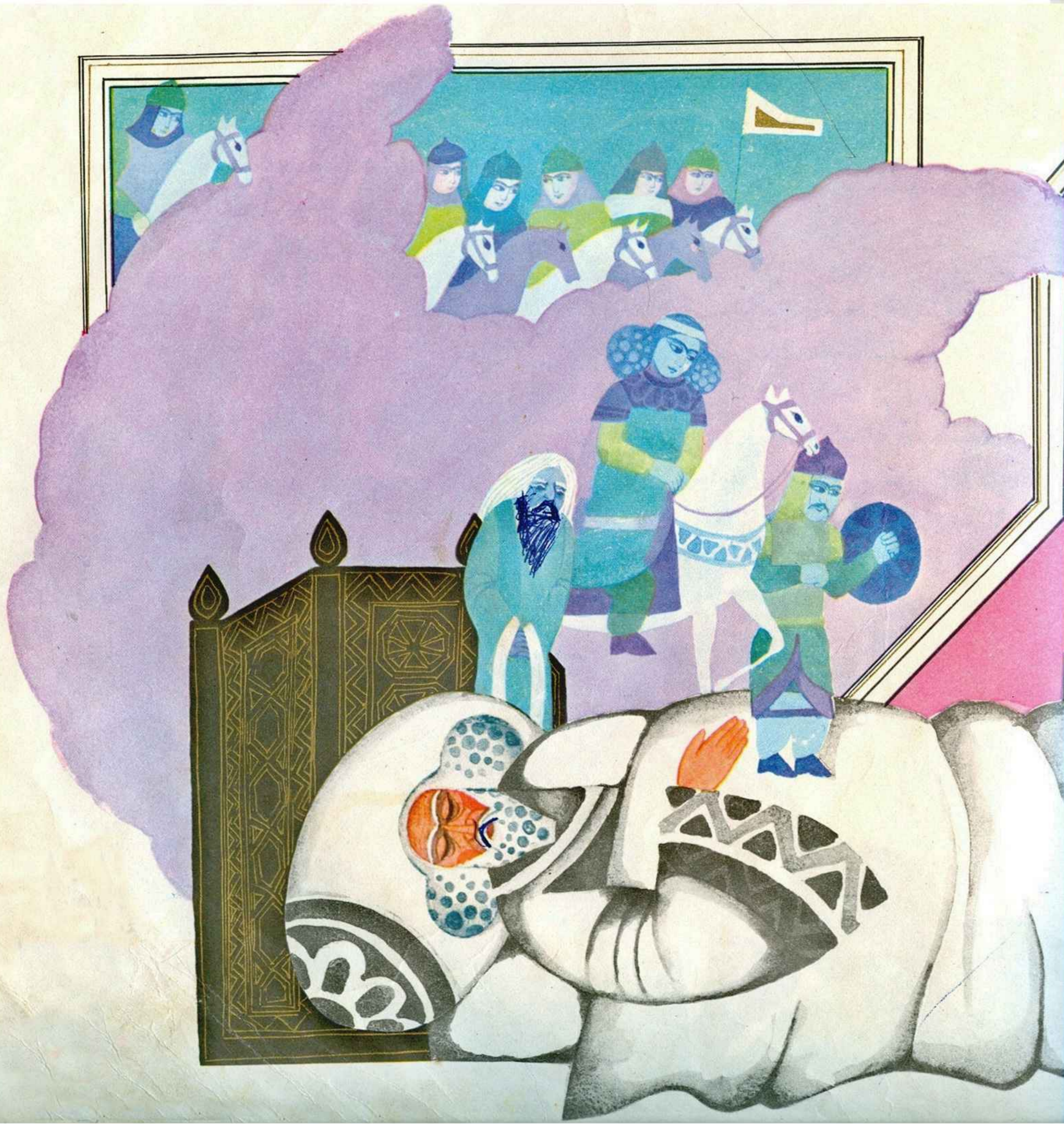
موبدان دانا، از پیر و جوان، جهان‌پهلوان را سر-
زنش‌ها کردند که: شیر و پلنگ بر خاک و سنگ
و ماهی و نهنگ در آب، بچه‌های خود را پرورش
می‌دهند و خداراستایش می‌کنند؛ اما تو پیمان آفرید-
گار بخشنده را شکستی و آن کودک بی‌گناه را، در
کوه رها کردی و موی سپیدش را مایه‌ی بدنامی
دانستی. ای پهلوان! بدانکه موی سپید، ننگی نیست.
گناه از توست؛ اکنون از آفریدگار پوزش بخواه، و
برای آنکه بدانی آن کودک زنده است، به جستجوی
او برخیز - زیرا کسی را که یزدان نگهدارد، از
گرما و سرما تباه نمی‌شود.

در خواب دید که مردی از سرزمین هند

بار دیگر در خواب دید که...

پس سام با موبدان گفت:

— اکنون بروید و بیاسایید تا فردا، در جستجوی
فرزند، سوی البرزکوه رویم.
نیمه شب شد. سام که در بیداری ناآرام بود و
پریشان، سر بر بستر گذاشت و به خواب رفت.
بار دیگر در خواب دید که از پشت کوه هند
درفشی پیدا شد؛ و آنگاه جوانی زیبارا دید که پیشاپیش
سپاهی انبوه گام برمی داشت.
در سمت چپ جوان، موبدی روان بود و در سمت
راستش خردمندی نام آور... چون به نزدیک سام رسیدند،
یکی از آن دو مرد پیش آمد و با خشم به او گفت:
— ای مرد بی پروای بداندیش، تو شرم از خدا نداشتی!
اگر بر ازنده‌ی دایگی فرزند تو، مرغی ست؛ دیگر از مردی
و پهلوانی تو چه سود! و اگر موی سپید برای مرد
عیبی ست و آهوئی، تو هم باید از همه دوری کنی؛ زیرا
که موی سر و ریشت مانند برگ بید، سپید شده است و
هر روز پوستِ تنت به رنگی تازه درمی آید! فرزند تو،
اگر پیش تو خوار بود، آفریدگار او را نگهداشت و
پرورش داد؛ زیرا که از خدا، دایه‌ی مهربانتر نیست
و تو مردی سنگدل و بی‌مهری! جهان پهلوان، مانند شیر
نری که به دام بیفتد، نعره‌ی کشید و از خواب پرید.
همین که از جابر خاست، بزرگان و سران سپاه را فرمان
داد تا آماده شوند و همان شب به سوی البرزکوه شتافت...



سام و همراهان، شب و روز اسب تاختند تا به پای البرزکوه رسیدند.
کوهی دیدند از سنگ خارا که سر بر آسمان داشت و بر قله‌ی کوه، آشیانی بود بلند - همچون کاخی
بر اوج آسمان - نه ساخته‌ی دست انسان و نه از آب و خاک.
آشیانی درهم‌بافته از چوبِ سختِ صندل و شاخه‌ی عود.
و آنجا آشیانه‌ی سیمرغ بود.



سام، جوانی بلندبالا
و سپیدمو را دید که بر بالای
کوه در کنار آشیانه ایستاده؛
پیشانی بر خاک مالید
و یزدان را ستایش کرد.
آنگاه خواست از کوه بالا رود؛
اما هرچه کرد، راهی به قله نیافت.
سام دست به آسمان بلند کرد و گفت:
- ای آفریدگار! ای که از
خورشید و ماه و ستارگان برتری! اگر این
کودک فرزندی منست، و نه فرزند اهریمن، مرا
یاری کن تا از کوه بالا روم.



سیمرغ از فراز کوه نگاه کرد، سام و همراهانش را دید و دانست که سام آن‌همه راه را برای دیدنِ فرزند آمده؛ نه از مهرِ سیمرغ! پس با فرزندِ سام گفت:

— ای دستان! بدانکه پدر تو، سامِ یل، پهلوانِ جهان — که در میان بزرگان، سرافرازست — در جستجوی تو به این کوه آمده است که فرزند اوایی و مایه‌ی آبروی پدر؛ اکنون رواست که ترا بردارم و به نزد او برم. دستانِ جوان از شنیدنِ سخنان سیمرغ، سخت اندوهگین شد و دانه‌های اشک بر گونه‌اش نشست.

دستان اگر چه آدم ندیده بود، از سیمرغ سخن گفتن آموخته بود و دانش‌های بسیار؛ پس به سیمرغ گفت:

— مگر از دیدار من سیر شده‌یی که بدین گونه با من سخن می‌گویی؟ ای سیمرغ! آشیانه‌ی تو تختِ رخشنده‌ی منست و پرهای تو تاج شاهانه‌ی من — مرا به تخت و تاج نیازی نیست. سیمرغ گفت: ای دستان زنده! اگر تو تاج و تخت و آیین شاهان ببینی، شاید این آشیانه دیگر به کارت نیاید. پس روزگار را آزمایش کن. آرزویم همه اینست که نزد من بمانی؛ من از بودنِ تو در این آشیانه شادمان می‌شوم؛ لیکن پادشاهی سزاوار توست.

پس سیمرغ پری از بال خود کند و به دستان داد و گفت:

— این پر را همیشه همراه داشته باش. اگر دیدی بر تو سخت گرفتند و با تو به تلخی سخن گفتند، تکه‌یی از آن را بر آتش بگذار تا

من به نزد تو بیایم و تو را به آشیانه بازگردانم.

ای فرزند! مهر دایه‌ات را از دل بیرون مکن و بدان که مهر تو همیشه در دل منست.

سیمرغ، دلِ جوان را با این سخن‌ها شاد کرد و آنگاه او را برداشت و به آسمان برد و نزدِ سام بر زمین گذاشت. سام به فرزند نگاه کرد و از شوق فریادی کشید و اشک در چشمانش حلقه بست.

پس در پیش سیمرغ سر خم کرد و او را آفرین گفت:

— ای شاه مرغان! درود بر تو که یار درماندگانی و دشمن

بداندیشان، پس جاودانه نیرومند بمان!

سیمرغ از زمین برخاست و به سوی آشیانه پرواز کرد و چشم سام و همراهانش در پی او خیره ماند.

سام، آنگاه، سرپای جوان را برانداز کرد و با خود گفت: راستی که سزاوار

تخت کیانی‌ست؛ چه برومندست و چه زیبا!

دل سام از شادی چون بهشت شد و گفت:

— ای فرزند! مرا ببخشای و دیگر از گذشته یاد مکن، من از کرده‌ی خویش

پشیمانم و با خدای بزرگ پیمان بسته‌ام که همیشه تو را گرامی بدارم

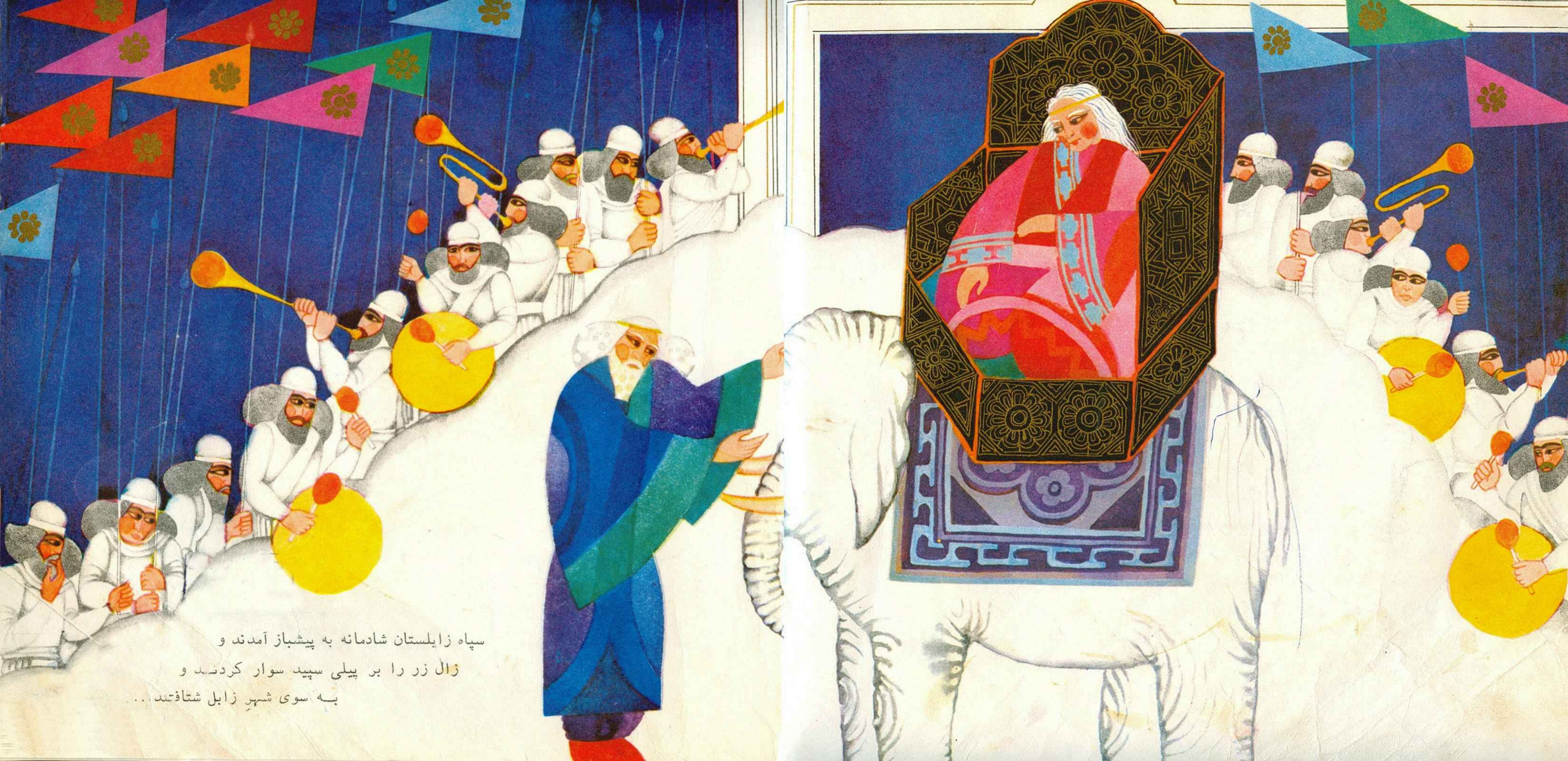
و هر چه بخواهی، همان کنم.

پس تنِ فرزند را در قبای پهلوانی پوشاند و از کوه فرود آمد.

چون به دشت رسید، فرمان داد تا برای فرزندش جامه‌ی شاهانه

آوردند و برتن او کردند.

آنگاه سام «دستان زنده» را «زال زر» نامید.



سپاه زایلستان شادمانه به پیشباز آمدند و
زال زر را بر پیلی سپید سوار کردند و
به سوی شهر زایل شتافتند...

فریاد شادی مردم و خروش کوس و کرنا، و طبل و زنگِ هندی به آسمان برمی‌خاست
درفش‌ها و جامه‌های رنگارنگ کودکان و زنان و مردان جوان، همچون رنگین‌کمانی زنده، از
شهر به سوی دشت می‌گسترد.
مردم زابلستان به پیشبازِ زال آمده بودند.
و شهرِ زابل، با برج و یاروهای بلندش در پرتو زرّین بامدادی، از دور به سوی زالِ جوان آغوش
گشوده بود...

